

عرضی درباره ی اون درخت داشتم...^۱
درباره ی «جایی دیگر» اثر شقایق عربی
همایون عسکری سی ریزی



«چشمم را که باز می‌کنم، پشت پنجره‌ی اتاقم منتظر ایستاده و نمی‌فهمد که سرنوشت مغموم گیاهان ابله و خوشی و ناخوشی سبزه و علف و علوفه به من ربطی ندارد. به من نویسنده و فیلسوف و شاعر و متوجه نیست که حواس من جای دیگرست، جایی ماورای اتفاقات کوچک زمینی و حادثه‌های حقیر روزمره.»^۲

«جایی دیگر» از آن اسم‌های با مسمایی است که نه بوی عرق کردن ذهنی گرفتار، از پس تقلایی بی سرانجام از آن به مشام می‌رسد و نه آن قدر اشارتی به جایی پر وضوح است که بتوانی با خودت بگویی دوستش نمی‌دارم. هرچه هست و نیست جایی دیگر است، جایی گوشه‌ی خاطرات دور و محوی که که مرا هم به باغ دماوند^۳ می‌برد و هم به سی‌ریز؛ ملک موروثی‌ی برباد رفته با آن درخت‌های پتک^۴ سربرافراشته‌اش که مثل دو ستون یک دروازه، همیشه گشاده‌آغوش و خوشامدگو به از هر راه رسیده‌ای، در آن کویر داغ سایه‌ای نثار می‌کردند، همان درخت‌های نازپرورده‌ی پدربزرگ که نمی‌دانم به تبعیضی از سر کدام دلیل، انگار که فقط یکی شان عزیز کرده‌اش باشد، همیشه زیر همانی می‌نشست که می‌گویند سبز و هرس شده، سالم و قبراق درست یک روز پس از مرگ او، خشکید. گرچه همین رابطه‌ی عاشقانه هیچ کم نداشت تا مگر سبزی درخت همجوار بتواند به او فخر بفروشد. ماجرای درخت و پدربزرگ البته سال‌ها بعد به ارثیه‌ی خاناندانی بدل شد. مادرم می‌گفت همان سال اولی که برای خواندن معماری به تهران آمدم، درخت خرمالو که بیش‌تر از هر سال دیگر بار داده بود، ناگهان از وسط شکست. آن روزها این حرف‌ها به نظرم خزعبلات می‌آمد و مرگ درخت را حواله می‌دادم به همان رخوت باستانی خانوادگی که درخت را زیر بار سنگینش رها کرده بودند. تازه اگر قرار بود از ماجرای درختان پتک، یکی سبز و دیگری خشک، کسی نصیبی ببرد، یکی از جفت عمو زاده‌های همزاد که در جوانی و از پس عشقی ناکام، خودکشی کرد و مرد، استحقاق بیشتری داشت. آن سال‌ها، دوران اوج کتاب خواندنم بود. روزی یک جلد، جلدی نه کمتر از ۴۰۰ صفحه و هر صفحه بیش‌تر از سطرهایش، پر می‌شد از نوشته‌ها و مجادله‌هایی یک سویه‌ام با نویسندگان و فلاسفه در حاشیه‌نویسی‌هایی مملو از ایده‌های به ظاهر رهایی‌بخش و دوران ساز. تابستان‌هایم به تبعید در ملک سی‌ریز می‌گذشت، به اسم کارآموزی اربابی در باغ بزرگ آبا و اجدادی که برای من یک قرائت‌خانه بیش‌تر نبود. نه دلواپسی‌های پدر برای آفت و مرض درختان پسته دغدغه‌ام بود و نه چشمم مثل او به آسمان و ابر و آفتاب. اگر یک بار به آن درخت‌های پر فیس و افاده باج می‌دادی دیگر همیشه طلبکار می‌شدند اما نه از من که از طنازی و عشوه و دلربایی درخت و گیاه چیزی سر در نمی‌آوردم. مگر گاهی که زیر درختان پتک می‌رفتم و بساطم را زیر همان درخت سبز پهن می‌کردم، اما نه به رسم دلجویی از ظلم ناروای پدربزرگ، اهل این حرف‌ها نبودم، درخت، بی‌دریغ خنکای سایه‌ای در آن غروب کویری نثارم می‌کرد که اکنون حتی از یادآوری آن، سرمایی عجیب زیر پوستم می‌دود. می‌لرزم، از آن لرزیدن‌ها که نمی‌دانی از انجماد قلبت می‌آید یا از زمستان ذهن‌ت. شاید این سرما از قعر گور خاطرات فراموش شده‌ای در ذهن می‌وزد که درهای دهلیزهای قلب را می‌گشاید.

اکنون که خاطرات آن سال های دور را دوباره مرور می کنم روشن است که باغ سی ریزِ پدربزرگ هیچ از باغ دماوند مهرجویی کم نداشت. فرقاشان فقط فرق درخت پسته بود با درخت گلابی لااقل برای من، که همان جا شعر می خواندم و می نوشتم، عاشق می شدم و شکست می خوردم، نوک شاخه ی درخت می نشستیم و می افتادم و اگر از الاغ کدخدا سواری می گرفتم اما به پدر که در نظرش چارپایی روی کتابی چند بیشتر نبودم، بیگاری نمی دادم. همه ی این ها را از نگاه شقایق عربی که به «جایی دیگر» خیره مانده است، به یاد می آورم؛ کاری که این خاطرات به بهانه ی آن روی کاغذ نوشته می شود و این بار، بر خلاف همه ی آسمان ریسمان بافتن های فلسفی، قرار و مداری با خود نبسته ام که نوشته قرار است به چه کاری بیاید و حرف حسابش چه خواهد بود، می خواهم در زیر کارش، که سایه ای بیش تر نیست، بیش تر در خاطرات کودکی ام غرقه شوم تا این که چیزی نوشته باشم که خود افزون شود بر بدهکاری های این ذهن ورشکسته در زیر بار لاطائلات پرطمطراق فکری و فلسفی.

سایه های کار شقایق بار دیگر همه ی آن هم ذات پنداری های سرخوشانه ی نوجوانی ام را زنده می کنند. قهرمان رمان هایی بودم که می خواندم و البته مومن به مواضع روشنفکرانه ای که به آن ها باور داشتم. با خواندن بیگانه^۶ روز مرگ والدینم را تجسم می کردم و از لنی^۷، اصل آزادی از قید تعلقش تا سال ها ورد زبانم بود. آشنایی جسته و گریخته با آقای مارکس و پرولتریا که نامش را هم درست نمی توانستم هجا کنم، کافی بود تا برای همیشه از هر چه ملک و اربابی گری بود روی گردان شوم. بعد یکی از همان ملاقات های مختصر بود که پرونده ی سی ریز با همه ی آدم ها و درخت ها و چرنده پرنده هایش در ذهنم برای همیشه بسته شد.. البته قبل از آن، این یکی را هم خوب یادم است که همیشه طلبکار مادرم بودم که چرا نامم را به جای همایون، یکی دو حرف کمتر و هامون^۸ نگذاشته بود. هر چند که اسم برای منِ هپروتی مانع بزرگی برای خیالاتی شدن نبود و اکنون همه ی این ها از دیدن سایه ی درختی که خودش نیست، در ذهنم زنده می شود، درختی نه مثل درخت خشکیده ی پدربزرگ که خودش بود اما سایه ساری نداشت.

جادوی این سایه ها آن جاست که فضای کوچک کار شقایق را به باغی بزرگ از درختان مقدس سینما بدل می کند که به هر سایه ای که می رسم اگر سر بلند کنم شاید یکی درخت ایشار^۹ باشد و دیگری درخت گلابی، آن یکی هم شاید درخت توت باشد که فضیلتش به پای گیلاس نوشته شد؛ همان درخت توتی که آقای باقری را به شیرینی میوه هایش از خود گشیدن رهانیده بود. (برای پیدا کردن نامش دوباره طعم گیلاس را می بینم.)

از خودم می پرسم چه در این سایه هاست که با من چنین می کند؟ چه می شود که به یاد درخت/ایشار می افتم که در آن نمای بلند پایانی، صدای تپش های قلبم برای دیدن شکوفه ای روی شاخه های بی برگ و خشکیده اش از آن موسیقی جاودانی شورمتی^{۱۰}، بلند تر در گوشم می نواخت. مگر در مرغزار سبز ذهن بارها از همان تپه ای بالا نرفتیم که به سایه سار درخت خانه ی دوست^{۱۱} می رسید. نمی دانم، شاید هر

چه هست در خود این سایه ها باشد که پنداری سایه ای از برگ و شاخه و ساقه و شاید یکی دو لانه ی پرنده، همه با هم است. بازی نور چنان است که گویی برگی نو شکفته و رقصان در بالاترین شاخه، حال از کنده ی کهن متواضع فرو دست روئیده است. از همان کنده های تنومندی که وقت کندن حرف اول اسم اولین معشوق دوران جوانی، روی پوست ضخیم درخت، محال بود که قبلت دستت را نمی برید تا بفهمی که درخت هم جراحت عشقت را فهمیده است و حالا این منم که می فهمم این سایه ها سعادت است هر شاخه را اکنون که مالک تمام برگ های گیاه است؛ برگ هایی که اما خشکیده اند و معلوم نمی کند بوی سحر انگیزشان که فضا را پر کرده است از کجا می آید. از شعرهایم یکی را به یاد می آورم:

تک درختی بریده و بی بار و بر

پای کنده اش پر از برگ های سرخ و زرد

- از دل جوئی ی باد خزان.

یا این یکی را که برای همان درخت خرمالو نوشتم که شکست، از کنار پنجره ی اتاقی که آن هم دیگر نیست:

درخت خرمالو

چند تایی میوه دارد

همان اندازه گنجشک

همین که در مکعب تنگ کارش که برای من دنیایی است، به مراقبه می نشینم، این حقیقت رسوا کننده و تلخ برایم آشکار می شود که تمییز سایه ی برگ خشکیده از سایه ی برگ سبز چه دشوار و محال می نماید. حکمت کهنی می گوید سایه ی آدمی سایه ی جسم اوست و اگر سایه ی درخت همین طور باشد پس چه کلاه هزاران ساله ای بر سرمان رفته است که باور کرده بودیم پشت به آتشی فروزان، در غاری نشسته ایم که سایه ی مثالی جهان استعلا از نور آن بر دیوار فراروی مان نقش می بندد.^{۱۱} اما چه کسی می داند سایه ها از آن زندگان اند یا مردگان؟ ولی مگر چاره ای جز ایمان به این باور هم وجود دارد وقتی که نمی دانی چطور هم درخت گیلاس درخت است و هم درخت گلابی، درخت. خودم هم نمی دانم که وقتی که می نویسم درخت، کدام را به یاد آورم... درختی که در شعرهایم با آهنگ هجایش کلنجار می رفتم یا درختی که از شاخه هایش پسته می چیدم؟ درخت سروی که در بچگی کاشتم حتماً چنان قد کشیده و دیگر برای خودش کسی شده است که دیگر نه دست من که دست هیچ آدمیزادی به کاکلش نمی رسد، شاید هم درخت هایی که با حماقت کودکانه ام میخی را تا انتها به جانشان فرو می کردم شاید هم درختی که « به شاخه ی همین درخت بود که مادربزرگ پشه بندش را می بست و در کنار همین درخت بود که پدر به نماز می ایستاد.»^{۱۲} همان درختی که « فعلاً سکوت کرده و انگار به نظاره ی جهان و خودش نشسته [است]»^{۱۳}.

این سوال ها را از سایه ها که اگر بپرسم پاسخ شان پاسخ جسم است، روح باغ هم که مدام مرا به جایی دیگر حواله می دهد. اما من همین جایی که نشسته ام را بیشتر دوست دارم؛ پر است از بوی خوش گیاه و بازی سایه روشنای برگ ها روی دیوار. همین جاست که در می یابم چرا کار شقایق عربی مرا به باغ دماوند و سی ریز و نارشولمن^{۱۴} و کوکر^{۱۵} می برد. مطمئنم که شقایق خودش هم نمی داند و این ندانستن فضیلتی کم یاب است که توانسته باشی تنها با کورسویی از نور و کمی برگ خشکیده و بویی دل انگیز اما ناشناس، هر کسی را رهسپار «جایی دیگر» کنی. همان طور که سال ها پیش از این، داریوش مهرجویی از کتاب «جایی دیگر»^{۱۶} به درخت گلابی و باغ دماوند رسیده بود..

چشمانم را بسته ام و برگ های خشکیده را می بینم که سبز سبز بر بلندای درخت در نسیمی آرام تکان می خورند. نامشان را نمی دانم اما
منتظر می مانم تا رسیدن تابستان
دانستن نام این درخت پر شکوفه را
چشمانم را بسته ام و بوی باغ تمام سرم را پر می کند. باز شعری خودش را نشان می دهد. آه از دست این
ذهن بی مبالا. از آن شعرهای رشک برانگیز است که کاش می شد تمام شعرهایم را به همین یک قطعه
بفروشم.
بوی خوش
چندان که در مشام است
در گل نیست.^{۱۷}

۱. برگرفته از این دیالوگ است: «عرضی درباره ی اون درخت گلابی داشتم».
- درخت گلابی، داریوش مهرجویی، گلی ترقی، انتشارات کتاب سرا، تهران، ۱۳۸۸، ص ۱۲
۲. همان، ص ۹
۳. مکان وقوع داستان درخت گلابی، نوشته ی گلی ترقی و فیلمی به همین نام از داریوش مهرجویی.
۴. پتک درختی است از تیره ی درختان زبان گنجشک.
۵. اشاره دارد به رمان بیگانه نوشته ی آلبر کامو
۶. اشاره دارد به لنی یکی از شخصیت های رمان خداحافظ گاری کوپر نوشته ی رومن گاری
۷. اشاره دارد به فیلم هامون ساخته ی داریوش مهرجویی
۸. اشاره دارد به فیلم ایثار ساخته ی آندری تارکوفسکی
۹. *Matthew Passion, Aria, Erbarme dich* ساخته ی باخ که درسکانس پایانی فیلم ایثار آمده است.
۱۰. اشاره دارد به فیلم خانه ی دوست کجاست؟ ساخته ی عباس کیارستمی
۱۱. اشاره ای است کنایی و بسیار مختصر به تمثیل غار افلاطون. برای مطالعه ی بیش تر نگاه کنید به افلاطون.
۱۲. درخت گلابی، داریوش مهرجویی، گلی ترقی، انتشارات کتاب سرا، تهران، ۱۳۸۸، ص ۱۰۵
۱۳. همان، ص ۱۰۶-۱۰۵
۱۴. مکان وقوع داستان فیلم ایثار ساخته ی آندری تارکوفسکی در کشور سوئد.
۱۵. مکان وقوع سه گانه ی عباس کیارستمی: خانه ی دوست کجاست؟، زیر درختان زیتون، زندگی و دیگر هیچ
۱۶. جایی دیگر، گلی ترقی، انتشارات نیلوفر، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۸۴
۱۷. یک هایکوی ژاپنی نوشته ی موری تاکه، ترجمه ی احمد شاملو و ع. پاشایی